

بزرگمهر وزیر

## در بلور لحظه ها

«... هر آنچه راستین است، هر آنچه شریف است، هر آنچه دست است، هر آنچه بی غل و غش است، هر آنچه

دوست داشتنی است، هر آنچه سایش برانگیز است، هر آنچه متعالی است و هر آنچه ستودنی است، درباره آن

بیانید...» فیلیپیان، بخش چهارم

هنر و جاودانگی تجربه ها

همه ما، در زندگی خود ساعت ها و یا لحظه هایی را به یاد می آوریم که در نوع خود بی نظیرو بی مانند بوده اند و می دانیم که این لحظه ها هرگز

تکرار نخواهند شد و یا حتی اگر تکرار هم شوند، تاثیر آن لحظه ها بر ما همان چیزی نخواهد بود که در بار نخستین بوده است.

به راستی با این لحظه باید کرد؟ آیا باید بر بی حاصلی عمر و برگزشت بی وقفه آن زاری کرد و در سوک فرصت ها و عزیزان از

دست رفته، عشق های بی فرجام و آرزوهای بر باد رفته زانوی غم در بغل گرفت؟

آیا کسانی که لحظه های پر شکوهی را در زندگی خود تجربه کرده اند و سپس آن را از دست داده اند با کسانی که هرگز فرصت نداشته اند تا

آن لحظه ها را تجربه کنند، یکسانند؟ به راستی کدام یک از آنان خوشبخت ترند؟

پانچ من به این پرسش روشن است. من خواهم گفت: آنان که فرصت تجربه داشته اند خوشبخت ترند، ولی احساس خوشبختی و

یابدن خوشبختی، پس از سپری شدن آن لحظه های پر شکوه، بستگی به برداشت و شیوه برخورد ما با آن تجربه ما دارد. می توانیم ساکنزار و

خرند باشیم که فرصت تجربه های باشکوه را داشته ایم و بپذیریم که هیچ چیزی جز ذرات پاک و مقدس آن دلدار جاودانه، همیشگی

نیست، و یا آن که زمین و زمان را به باد ناسزا بگیریم و تا پایان زندگی در غناگویی لحظه های از دست رفته باشیم.

راستی با این خاطره ها چه باید کرد؟

شاید یک عکس، یک نامه، یک یادبود و یا هر چیزی دیگری که خاطره آن لحظه ها را برای ما زنده می کند نگهبان خاطره ها شود.

می توان یک نخط و یا یک شب را در بلور خیال، عمری جاودانه داد. می توان سگوه نخط هارا در پیکر یک شعر، یک قطعه موسیقی، یک تابلوی نقاشی و یا یک اثر هنری دیگر جاودانه کرد.

من زمانی که انجیل های چهارگانه و به ویژه انجیل یوحنا و نامه اول او را می خوانم، به خوبی در می یابم که یوحنا تا چه اندازه از پر سگوه بودن روزها و ساعت هایی که با عیسا می گذرانیده آگاه بوده است. البته این را کم و بیش در نوشته های ساگردان دیگر میج هم می توان دید، ولی نوشته های یوحنا چنین دیگری است. او با همه وجودش می خواهد که دیگران را در تجربه بی مانند خود سهیم سازد. او مانند هنرمند بزرگی می کوشد تا سهای میج را در بلوری روشن جاودانه سازد. و در این راه عشقی که او به میج داشته و شیفتگی و شیدایی اش سبب می گردد تا خود را در اختیار خداوند قرار دهد و بگذارد تا آن دلدار ازلی و ابدی از وی برای تجلی سگوه جاودانه خود بهره گیرد. عیسا میج نیز خود به خوبی با این مفهوم، یعنی بلور نخط ها آشنا بوده است.

بگذارید بخش هایی از نخستین نامه یوحنا را با هم بخوانیم:

«آنچه از آغاز بود و آنچه شنیده ایم و به چشم خود دیده، آنچه بر آن نگریستیم و دستهای ما لمس کرد، درباره و اثره

زندگی. و زندگی پدیدار شد و آن را دیده ایم و کواهی می دهیم و به شما آگاهی می دهیم از زندگی جاودانی که نزد پدر بود و

بر ما پدیدار شد. از آنچه دیده و شنیده ایم شمارا آگاه می‌کنیم تا شما هم با ما شریک شوید. و اما شرکت ما با پدر و با

پسرش عیاشیح است. و این را به شامی نویسم تا خوشی ما کامل گردد.»

در این چند سطر، یوحنا می‌گوید که مدفن از نوشتن، آن است که خوانندگان نامه اش در سادی او سهیم شوند. او می‌خواهد

دیگران هم بدانند که چه گذشت. او می‌خواهد این تجربه به او محدود نگردد. کسانی که انجیل یوحنا و یا نامه های او را می‌خوانند اگر

توسط روح خداوند راهبانی نشوند و اگر روح وی آنها را در این تجربه شریک نسازد، شاید چیزی متفاوتی در آن با داستان ما و یا

نوشته های دیگر حس نکنند. ولی آن زمان که باراهبانی روح خدا خوانده شود، آن زمان است که واژه ها رنگ و روی دیگری

می‌یابند و گردش روح را در پیکر واژه ها می‌توان حس کرد.

## باراهبانت

هنر بره عنوان یک پدیده جدائی ناپذیر از ذات انسان، نه تنها برای بقای فرد و نوع بشر ضروری است؛ بلکه آن زنجیره

مقدس است که مرزهای زمان و مکان را در می‌نوردد و نسل های انسانی را از هر نژاد و زمانی که باشند به هم پیوند می‌دهد.

جاودانه شدن نقطه‌ها در بلور هنر، این امکان را به نوع بشر می‌دهد که همه مردمان در آن تجربه و خاطره سهیم شوند. تماشای یک تابلوی نقاشی، شنیدن یک قطعه موسیقی و یا یک شعر زیبا، تجربه فردی نقاش، موسیقی‌دان و یا شاعر را به صورت یک تجربه گروهی درمی‌آورد. جانوران از این تجربه تاریخی محرومند زیرا این تنها انسان است که با دارا بودن فرهنگ و انتقال تجربیات و خاطرات نسلی به نسل دیگر مرزهای زمان را فرومی‌ریزد. سهیوده نیست که مولوی می‌گوید:

جان کرگان و سگان از هم جداست      متصل جان‌های مردان خداست

البته می‌توان از این شعر برداشتی دیگر کرد و گفت: منظور مولوی از کرگان و سگان، انسان‌هایی هستند که با نادیده گرفتن ارزش‌های انسانی خویش، خود را به سطح جانوران کاهش داده‌اند. که خودتاکید دوباره‌ای است بر این واقعیت که انسان تنها موجودی است که دارای فرهنگ است و می‌تواند این فرهنگ را از راه سنت، آموزش، خط و وسایل دیگر به نسل‌های آینده انتقال دهد و بدین سان از همه موجودات دیگر متمایز می‌گردد. با داشتن فرهنگ است که با مردمان هزاران سال پیش پیوند داریم و بر زندگی مردمانی که پس از ما خواهند آمد تأثیر خواهیم گذاشت. در جانوران چون توانایی اندیشیدن و یادگیری محدود

است. امکان خطا و لغزش هم از چارچوب غریزشان فراتر نمی‌رود. کدام جانوری رامی‌شناسیم که مانند انسان در حق

هموعان خود، تبه‌کاری‌های بزرگ روا داشته باشد؟

اینجاست که ما به اهمیت انسان و نقشی که باورها و شیوه‌زندگی او می‌تواند بر جهان داشته باشد پی می‌بریم. و این گفته مولوی

برایمان لمس‌پذیر می‌گردد که:

ای برادر! تو به اندیشه‌ای  
باقی، خود استخوان و ریشه‌ای

ما چه نخواهیم و چه نخواهیم نمی‌توانیم از زیر بار مسئولیت انسان بودن بگریزیم. این بار انسانی است که بروش مانده شده است و

به گفته حافظ شیراز، آسمان هم نمی‌تواند آن را به دوش‌اش کند. ما باید امانت‌دار باشیم.

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه‌کار به نام من دیوانه‌زند

بسیاری از باورهای دینی و اندیشه‌های «دین‌واره» که به ویژه از سرزمین هند برخاسته‌اند و نام‌هایی «نو» بر خود نهاده‌اند، این

پیام را در خود نهفته دارند که انسان با جانوران تفاوت اساسی ندارد. و بر این پایه مردمان را به پذیرفتن حالتی انفعالی در برابر پدیده

های هستی فرامی‌خوانند. اگرچه این واقعیتی است که از دیدگاه فیزیولوژی و تشریح مقایسه‌ای، ما همانندی‌های بسیاری با جانوران

داریم، ولی این همانندی‌ها نمی‌تواند سبب شود تا ما مسئولیت انسانی خود را به عنوان موجودی یگانه به فراموشی بسپاریم. هرگاه که

انسان جایگاه ویژه خود را در جهان، هستی فراموش کند، شاید مصیبت‌های بزرگی می‌گردد. اگر چه با گیاهان و جانوران همانندی

بانی داریم ولی نه‌کناییم و نه جانور.

از سوی دیگر، ما خدا هم نیستیم. اگر چه می‌توانیم به سوی آن‌کمال ابدی سیر کنیم.

از جمادی مردم و نامی شدم از نام مردم به حیوان سرزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم؟

چون بمیرم از ملک پران شوم آنچه اندر و هم ناید آن شوم

«مولوی»

سخن بر سر این است که آیا مای خواهیم این روز را میساییم؟ آیا ما خواهیم خواست تا به ما داده شود؟ آیا خواهیم جست تا

بیاییم؟ و آیا خواهیم کوبید تا در به روی ما کاشوده شود؟ آسمانی اما آن بی‌پروایی را داریم که همه چیز را وانهیم و به دنبال وی راه

بیاییم؟ «جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است». حافظ

گذشتن از این گذرگاه بی خطر نیست، در هر گام می باید مرد و زنده شد. در هر گام «من» می میرد و «منی» دیگر باز می زاید. این

مردن آسان نیست. سراسر درد است و سراسر رنج. کوره ای است که گدازنده ز وجود است تا مس را از طلا جدا ساخته

و به زرناب برسد. ولی این مس جزئی از وجود ما شده و با زربه هم آمیخته است. جدایی آسان نیست. زرناب آسان به

دست نمی آید.